



سرما سرگی سرگئیچ را نزدیک ساعت سه نیمه شب از جا بلند کرد. بخاری زغالی که او با دست خود از روی تصویرهای مجله‌ی ییلاق زیبا سرهم کرده بود و در شیشه‌ای و دو شعله برای پخت غذا داشت، هیچ گرمایی نمی‌داد. سطل‌های حلبی کنار بخاری خالی بودند. سرگئیچ در تاریکی دستش را داخل سطلی که به او نزدیک تر بود، انداخت و دستش در خاکه‌ی زغال فرو رفت.

خواب‌آلود غرّید: «که این طورا!» شلوارش را پوشید، کف پاهای برهنه‌اش را در دمپایی‌های ساخته‌شده از خرده‌نمد فرو برد، پوستینش را روی دوش انداخت، سطل‌ها را برداشت و به حیاط رفت.

پشت انبار، جلوتوده‌ی زغال ایستاد. با نگاهش بیل را پیدا کرد (هوا در حیاط بسیار روشن‌تر از خانه بود). تکه‌های زغال با سروصدا به تهِ سطل می‌خوردند. وقتی اولین لایه‌ی زغال کفِ سطل را پوشاند، طنین صدا هم از بین رفت و انگار زغال‌ها دیگری صدا داخل سطل ریخته می‌شدند.

جایی دور توپی شلیک کرد. سی ثانیه بعد صدای یک شلیک دیگر به گوش رسید، فقط انگار از سمت دیگر.

سرگئیچ غرغرکنان گفت: «چه شده؟ احمق‌ها بی‌خوابی زده به سرشان؟ یا تصمیم گرفته‌اند خودشان را گرم کنند؟»

در تاریکی به خانه برگشت. شمعی روشن کرد. بوی مطبوع، گرم و عسلی